

مرکب بی را کب که در بدر آمد

خیمه بیصاحب که شعله ور آمد

ساخت بآل نبی چه کینه و ریه  
 کرد باین رو بهی چه حیله گریه  
 سکه هکشیدند رنج در بدریه  
 بی ادبی ها عیان و پرده دریه  
 آل نبی را سزای راه بریه  
 کرده بقولان دهر هم-گریه  
 ضایع و پامال شد ز بد گریه  
 ساخته اظهار جهل و بیخبریه  
 گشته سری کو نموده ت-جو ریه

آه که کرد آسمان چه حیله گریه  
 آه که در قتل شیرزاده یزدان  
 از حرم آنانکه پا برون نهادند  
 خیمه که شاه سوختند و نمودند  
 امت تا کسی برای شام بدادند  
 زمره اطفال ناز پرور نورس  
 بس گهر تابناک بحر رسالت  
 داده بقتل حسین قنوی و از مکر  
 تاج سنان سنان و نیزه خولی

از بی انعام و نفعه برده بمیران

از سر اختیار و از گروه اسیران

ظلم خزان ساخت باغ مصطفوی را  
 فتح و ظفر داد دوده اموی را  
 آمده خاتم بدست دیو غوی را  
 منبر و معراب مشرک ثنوی را  
 دوره دین سمیهای مرتضوی را  
 روبه فریوت شیرهای قوی را  
 داشته برپای سید علوی را  
 بر سر منبر مناقب نبوی را

چرخ بفسرد گلشن نبوی را  
 بر علوی نسبتان سپهر جفا کار  
 خفته سلیمان بخاک ماریه بی سر  
 بسته بزنجیر و غل ولی موحد  
 سخت تلافی نمود امت گمراه  
 بازی کردون نگر که سببه خود کرد  
 کبر دغی تکیه زن بیالش عزت  
 سبط نبی ز بر تیغ خفته و خوانند

هزد رسالتا گر مودت قریباست

در حرم احمد این عز از چه پریاست

وز دم شیر خدای بد متواری  
 پادشهی یافتند و شرع مداری

آنکه بد از ضرب فوالفقار فراری  
 از چه سبب شد که زادگان لثیمنی

این همه عزت ز بعد آنهمه خواری  
 پس شه اسلام را بگشته بخواری  
 پس شده شمشیر زن بروی خواری  
 پس زده ناخن بروی شیر شکاری  
 دعوی پرتو نموده در شب تازی  
 پس زده شمشیر بر خلیفه باری

از چه جهت بد که یافتند در اسلام  
 گشته بخواری ز ضرب تیغ مسلمان  
 فوج یهودان خلیفه گشته ز عیسی  
 جوق سگان طوقها نموده مرصع  
 جرگه خفاش گشته حاجب خوردشید  
 ملت باری ز ضرب تیغ گرفته

بأنه اگر ضرب ذوالفقار نبودی

هیچ بجز کفرشان شمار نبودی

در شجاعت حضرت عباس علیه السلام

در زمانی که یکی از بزرگان در نظر داشته است اذکاری از  
 شاهنامه حکیم فردوسی در شجاعت آن بزرگوار انتخاب نماید فرموده

مده نتوانی بدل راه غـ  
 چه بیهوده از بهر اور نجه  
 کسیر ابگردون شدن راه نیست  
 ندارد ستاره بکس روی مهر  
 شرمی گرای و درشتی مکن  
 ندادند سر جر بفرمان شاه  
 دل از خواهش خویش برداشته  
 چراغ فروزان راه وصول  
 که جان کرد در راه بزدان فدا  
 بر ابرو ز مردی نیفکند چین  
 بدل هر چه داری فراموش کن  
 نمائند ایچ از جان سپاران شاه  
 صلا داد گردون بخویشان او  
 پیش ملک بر زمین سود لب

الای ای که داری روانی دژم  
 چو ب آسمان نیست پنجه  
 ز پایان گیتی کس آگاه نیست  
 ز گردیدنی بر نگردد سپهر  
 بنیغ بران سخت منشی مکن  
 کسانی که بودند دانای راه  
 بوش را همه دیده بگماشته  
 چو شاه عرب سبط پاك رسول  
 سر سروران پور شیر خدا  
 برادر فدا کرد پور گزین  
 از آن شه یکی داستان گوش کن  
 چو پردخته شد کار باران شاه  
 بخون خفت جمع پریشان او  
 علمدار شه پور میر عرب

بخود بر بیچید هر دم زختم  
 چو ماری که رنجه تنی با سنانش  
 بگفت ای ملک جانت مسرور باد  
 ایا همچو مهر فلک یک تنه  
 که دیده چو تو خرویی بی پناه  
 تو زینگونه بیکس من ایدر بیای  
 گر ایدونم از شاه فرمان رسد  
 بیک حمله از تیغ آتش فشان  
 چو گردون کنم کار بر مرد تنگ  
 اگر خصم بر چرخ جوید پناه  
 برسم پدیر کینه توزه دلیر  
 من اینجار دشمن چنین کینه ناز  
 ملک کاین سخن از برادر شنید  
 سرشکش همبگشت جاری بچهر  
 بدو گفت کای زور بازوی من  
 تو آذین ده دستگه منی  
 درفش سپه چون شود سرگون  
 و دیگر که مارا در این دشت کس  
 چو من رخ بهیجا کنم یک تنه  
 حریم حرم را نگهبان توئی  
 مبادا که این مشمت پرده نشین  
 همین نورسانی که دخت منند  
 فرامش مکن گاه بیداد و بیم  
 جهانپهلوان چون شنید این سخن  
 همی خوی فشان شدز آزر موار

پراز چین بروها پیر از آب چشم  
 چو شیری که آتش زنی ایستانش  
 تن دشمنت زنده در گور باد  
 بمیدان شده بی سیاه و بنه  
 نهد رو بمیدان آورد گاه  
 بسی شرمم آید هر دو سرای  
 سپاس تو ام بر دل و جان رسد  
 بگیتی ز دشمن نمانم نشان  
 چو حکم قضا رخ تمام ز جنگ  
 کنم نیزه بر دیده مهر و ماه  
 رود بچه شیر برسان شیر  
 تفو بر تو ای اختر کینه ساز  
 عیان گشتش از ارغوان شنبلیله  
 ستاره بیفشاند بر ماه و مهر  
 بکند آوری هم ترا زوی من  
 علمدار و پشت سیاه منی  
 همه کار لشکر شود واژگون  
 نماند ایچ ایدون تو ماندی ریس  
 تو هانی پی پاس رخت و بنه  
 پناه گروه پریشان توئی  
 بماند بیکس در این دشت کین  
 فروغ دل دست پخت منند  
 که کرمی بلرزد چو گردبیشه  
 همیخواست جانش بر آید ز تن  
 شد آن کوه آتش بدریا فرو

بدو گفت کاینخرو راستان  
 بگو کونهی رفت در بندگی  
 عدو گر نیوید بکین تو زیم  
 من استاده تو خفته در زیر تیغ  
 در این گفتگو بود با درد و آه  
 بتقسیده رخسار و ژولیده موی  
 شده گوهرش کهر با گونه زرد  
 لبش خشک و رخسارش از اشک تر  
 چو عباس افغان او گوش کرد  
 پر اندیشه شد جان انده کشش  
 بگفتا من ایدر شتاب آورم  
 ملک را دعا گفت و بر شد با سبب  
 بدانست آن خسرو داد گر  
 پیاده شد و گشت زار و توان  
 بیرخواندش و دیده چون رود کرد  
 دعا خواند و بگرفت بازوی او  
 مه و مهر شد در هوا هممان  
 یکی شد بناورد گاه خسان  
 بیامد بنزدیک لشکر ستاد  
 نخست از درپند گفت ای گروه  
 نه آزرم دارید از داورا  
 چه عدنان کر برگشت زینگونه خوی  
 چرا همچو کرکان برآه ستیز

چرا راندی این بنده را ز آستان  
 که خستی مرا دل ز شرمندگی  
 تو خود بیسخن زینسخن سوزیم  
 گمانی عجب رفت برهن دروغ  
 که از خرگه آمد برون دخت شاه  
 لبانده شمار و رخ آزرم جوی  
 دولعلش بدل گشته با لاژورد  
 یکف مشکلی از کام او خشک تر  
 از او مشک بگرفت و بردوش کرد  
 که زد دامنی چرخ بر آتشش  
 مگر زی تو یک جرعه آب آورم  
 دو چهره فروزان چو آذر کشب  
 که جان ز تن رفته ناید دگر  
 چو دل از قفای برادر دوان  
 بیوسید رخسار و بدرود کرد  
 بیفزود نیرو و نیروی او  
 یکی بر زمین شد دگر با سمان  
 یکی شد بدل جوئی بیکسان  
 عنان بر کشید و زبان بر کشاد  
 که ترخیم خوئید و اهرن پزوه  
 نه شرم از رخ پاک پیغمبر  
 ز آزرم شستید یکباره روی  
 بشیر خدا پنجه کردید نیز

چنین گفت و این گفتم هر کس شنود  
 حسین از من است و منم از حسین  
 همه مایه رستگاری است این  
 گمانم که از کیش برگشته اید  
 مبتدید بر میهمان راه آب  
 بیفرد ریحان باغ نبی  
 و گرنه من و رزم و شمشیر نیز  
 که شیر زبان شیر گرمابه نیست  
 که گردان نماند از کارزار  
 بخون نیز شمشیر من تشنه است  
 نرفته است شمشیر من در غلاف  
 مرا خنجر هست آتش فروز  
 مگر دیوراخواندافسون بگوش  
 که با او ز راهش پیوند بود  
 که او را زنده بنیرنگ و ربو  
 بگفت این دغلاها نیاید بکار  
 بگفتا که من سیرم از زندگی  
 بگفتا نیارم گذشتن ز جان  
 بگفتا من از جان ندارم دریغ  
 زبان بست و تیغ از میان برگشاد  
 برسم پدر کینه بنیاد کرد  
 که از میسره گاه از میمنه  
 چنوبادگانگیزد از بحر موج  
 بگوش بلان داد پیغام مرگ  
 بشمشیر او مرگ انباز شد

پیمبر که بادش زیزدان درود  
 که این پاك پورم بود نور عین  
 همه زیور عرش باو بست این  
 چرا نغم کینش بدل گشته اید  
 بگردید از این کرده ناصواب  
 ز بی آبی و سوز تشنه لبی  
 نبوشید اندرز من بی ستیز  
 سخنه های من از در لابه نیست  
 نالم بجز پیش پروردگار  
 اگر دشت پر خنجر و دشنه است  
 و گره است آهنکتن برخلاف  
 اگر شیر با من شود کینه نوز  
 بی گفت و ماندند لشکر خموش  
 در ایشان یکی ناخر دمند بود  
 همیخواست برسان ناپاک دیو  
 بگفت از عدو آرمت زینهار  
 بگفتا شهی کن بنه بندگی  
 ز شه گفت بگذر که یابی امان  
 بگفتا مزن خویشتن را به تیغ  
 چون تیغ زبان هیچ سودی نداد  
 نخست از جهان آفرین کرد یاد  
 بر آن قوم شد حمله و ربك تنه  
 بیس راند از آن سپه فوج فوج  
 همی تیغ بارید همچون تکرک  
 اجل با خدنکنش به پرواز شد

ز تیغش سیه در کشا کش قتاد  
 کس از گشت در کام نر ازدها  
 هم میریخت خون همیرا ندرختش  
 نوگفتی نه مردست دشت بلاست  
 دگر کوه آهن ربودی ز جای  
 هر آنکو بدیدش بهنگام خشم  
 سیه را بدینسان همی کرد یختش  
 بکنندآوری زاده بو تراب  
 بر آن آب از آن ناکسان چند کس  
 گذر سوی آن مشت ناپاک کرد  
 از او یاسبانان چو کردند یشت  
 بلب برد کاشامد آن رزمخواه  
 ز کفر یخت آب از مزه ریخت اشک  
 برون شدز آب آن یل کاردان  
 چو دشمن بدانت کوبرد آب  
 چو لب تشنه کین توخت این ازدها  
 بلب کر یکی قطره آب آورد  
 بریزید از حيله آبش بخاک  
 شدانبوه لشکر بر او فوج فوج  
 بدانسان که یکدشت دروباه پیر  
 شد آن شیر دل کرد لشکر شکن  
 نماندایج بر جادر آن دشت کین  
 کجا حمله آورد آن نامدار  
 بنا که خسی از کینگاه جست  
 جدا ساخت از پیکرش دست راست

توگفتی که در بیشه آتش قتاد  
 زخم کمندش نگشتی رها  
 بسیط زمین شد چو کوه بدخش  
 که حمله برسان نر ازدهاست  
 سناش مگر بودی آهن ربای  
 درست آمدی روی مرگس بچشم  
 بسوی فرات اندرون راندرختش  
 رسانید بنیاد دشمن بآب  
 همی دیدانبوه چون خار و خس  
 ز خاشاک و خس آب را پاک کرد  
 فروراند در آب و پر کرد مشت  
 بیاد آمدش تشنگیهای شه  
 بچستی از آن آب پر کرد مشک  
 چو از قعر دریا نهنگی دمان  
 بگفتا که رفت اختر ما بخواب  
 کس از زهر قهرش نباید رها  
 بناورد گاهش که تاب آورد  
 و گرنه گذارید دل بر هلاک  
 توگفتی که دریا درآمد بموج  
 سر راه گیرند بر نره شیر  
 ز هر سو بر آن قوم غارت فکن  
 سری را به پیکر تنی را بزین  
 توگفتی علی بود با ذوالفقار  
 بزدبازوی پهلوانرا بنخست  
 فغان از نهاد فرشته بنخواست

بدست چپ اندر همی داد تیغ  
 یابی بد کتشی دیو ناپاک مرد  
 همی زار نالید و برداشت اه  
 ولی نیست غم خصم اردست برد  
 شهنشه ز آب ارشود کامجوی  
 اگر نیست دستم بس این دستگاه  
 ولی سخت زد دست حیرت بدست  
 خدنگی پیرید همچون عقاب  
 چو از آب آمد نهی مشک او  
 چوشیری دمان گشت بیچار ز چشم  
 فرشته زغم دست انده گزید  
 نه دستی که پیکان بر آرد برون  
 همی سود سر را بزل سمند  
 بگفتاز چن دیده بایست بست  
 به دستی که آرم بدامان شاه  
 دگر در جهانم چه فرخند گیست  
 بانده برون کرد پی از رکاب  
 یکی نعره از دل بگردون رساند  
 که ای دست بردان ببالا وزیر  
 اگر آسمان دیده من به بست  
 ز خون اردو چشم فلک بست باز  
 و کر دستم آمد ز بیگر جدا  
 چو این ناله بگذشت بر گوش شاه  
 همی سود برد دست دست فسوس  
 بگفت آه پشتم زمانه شکست

که از استان جان ندارم دریغ  
 زدست چیش نیز بی بهره کرد  
 که دستم جدا شد ز دامان شاه  
 که شادم بدین آب و این دستبرد  
 از این آبم افزون شود آبروی  
 که سر برنهم باز بر پای شاه  
 که از آب هم دیده بایست بست  
 فرو برد منقار در مشک آب  
 همه دشت جیحون شد از اشک او  
 قضا را یکی تیرش آمد بچشم  
 که بر چشم شه چشم زخمی رسید  
 به کفی که بز داد از چهره خون  
 فرون شد بچشمش ز پیکان کردند  
 که نه دیده ام مانند بر جانه دست  
 نه چشمی که سازم بچهرش نگاه  
 مرا مرگ فرخ ترا ز زند گیست  
 بخاک آمد آن زاده بو تراب  
 ملک را بنمخواری خود بخواند  
 به بیدستیم بین و دستم بگیر  
 توئی پیش چشم ببالا و بست  
 دو چشم خدایین من هست باز  
 کجا دست دارم ز دامان ترا  
 جهان سر بر شد بچشم سیاه  
 عیان شد ز بیجاده اش سندروس  
 زمانه بمن چاره را دریست

برآمد بزین و فروراند رخسار  
 چون زد بک آن جسم بیجان رسید  
 ز خون دید بحری نه اورا کران  
 فرو جست از زین و آمد بخاک  
 بگفت ای برومند سرور روان  
 چه رفقت که ار گفته ماندی خوش  
 که پیراست این نخل شیرین ثمر  
 که دست ترا از بدن کرد دور  
 بچشمت که کرده است پیکان فرو  
 همی گفت و بارید اشک روان  
 بخوبش آمد و گفت شه را درود  
 بگفت ای خداوند دیرین من  
 مرا کی چنین قدر و اندازه بود  
 بجا خواهی از آیدم آرزوی  
 مرادیده از اشک و خون پاک ساز  
 ملک چشم او را ز خون کرد پاک  
 درینا اگر بود صد جان مرا  
 یکی آرزویست اندر دلم  
 که دخت ترا مانده ام تشنه کام  
 کنون چون رود جان ز پیکر مرا  
 مبر پیکرم را سوی خیمه گاه  
 همی گفت و بردش بخسرو نگاه  
 همه گفته او شهنشه شنفت  
 چنین است رسم سپنجی سرای  
 اگر زنده پیل است اگر نه شیر

همی راند هر سو بسان درخش  
 چو جان بر سر جسم بی جان رسید  
 شناور در آن بیکر پهلوان  
 بدامان گرفت آن تن چاک چاک  
 که آسیب گردون نمودت توان  
 چه خوردی که بکاره رفتی ز موش  
 که نگذاشت بروی نه شاخ و نه بر  
 که بیدست و پا زنده بسادا بگور  
 که چشمش شود خون و ریزد برو  
 مگر ریخت بر چهره پهلوان  
 همی سر بیای برادر بسود  
 قدم رنجه کردی بیالین من  
 که خسرو بیالینم آید فرود  
 یکی دست شفقت بمالم بروی  
 که بینم بر آن چهره پا کباز  
 بشه دیدو گفتم که روحی فدایک  
 بهر لحظه جانی فشاندم ترا  
 کز و نکسلم تا ز جان نکسلم  
 ولی چاره کو چون فلک نیست رام  
 امید است این از برادر مرا  
 که بروی ز خجالت نیارم نگاه  
 چنین تا که جان داد بر پای شاه  
 یکی شد پیا و یکی خوش بخت  
 لعاند بجز پاک بزدان بجای  
 همه سر گرایند برنا و بیر



چو ناچار این ره بیاید سپرد  
 و فار این سخنهای جانسوز نغز  
 مزد گر بخواهی بدبار میر  
 ازیرا که آن مهتر ارجمند  
 ز فردوسی آن اوستاد مهین  
 که در داستان شه کربلا  
 بر او عرضه کن این کهرهای نغز  
 کهن را چرادل نمائی کرو  
 چرا عاریت خواهی از عهد پیش  
 چو در خانه داری زرو صیم خواه  
 بعون تو راندم سراسر سخن  
 اگر چه در این مملکت طبع من  
 ازیرا که دانش یزوهی نبود  
 ولیکن بتأیید اقبال تو  
 سخن رانم از تازی و پهلوی  
 ابر شیوه نغز استاد طوس  
 همواره ابر طبعش آباد باد  
 زمانه همیشه بکام تو بود  
 بود اختر فرخت روشنا  
 ترا اختر بخت تابنده باد

خنك آنكه در پای مردان ببرد  
 که هر شعرش آتش فروزد بخز  
 که خسرو نژاد است و دانش پذیر  
 ز شهنامه میخواست اشعار چند  
 که بادش زبزدان پاك آفرین  
 کند درج از روی مهر و ولا  
 بگویش ککهای مهتر پاك مغز  
 یکی گوش داده بگفتار تو  
 و فار آردت آنچه خواهم ز خویش  
 چرا نایدت کردن از غیر و ام  
 ابر رسم آن اوستاد کهن  
 فرو ماند یکبارگی از سخن  
 بجز از بهائم گروهی نبود  
 بعون تو و اختر و فبال تو  
 همه جانفزا چون دم عیسوی  
 ولی چون شناسا نباشد فوس  
 خدایش جزا باغ مینود هاد  
 فلک رام و اختر غلام تو باد  
 ز عدلت جهان باد چون گلشنا  
 ستاره بکامت شتابنده باد

### در شهادت حضرت عباس علیه السلام

بر سر عباس آن میر رشید  
 زخم او بر تن ز اخترها فروز  
 در میان خاک و خون افتاده  
 در تلاطم در میان خون و خاک

چون پیامد حضرت شاه شهید  
 آسمانی دید اندر خاک و خون  
 دید سر وی سر کنشی آزاده  
 دید یک شیر مهول سهمناک

آفتابی دید بس رخشان و خوب  
 آن برادر را که چون جان داشت دوست  
 دستها ببریده خونش بسته چشم  
 شه چو دید آنگونه عقلش خیره شد  
 چون بدید از پشت زینش بر زمین  
 چون سکندر بر سر دارا نشست  
 چون برادر را بدید آنان نترند  
 آن سری را که بر آه شاه داد  
 ز دبر خارش ز اشک اول گلاب  
 گفت ای جان برادر السلام  
 گفت ای سالار لشکر کیف حال  
 گفت هین در یاب فرصت تا که هست  
 گفت برخیز ای برادر ساعتی  
 گفت بگشا چشم و بنگر کاین منم  
 گفت چندی با برادر کو سخن  
 گفت یکبار دگر پیشم خرام  
 گفت من بنشسته تو چون خفته  
 گفت اطفالند زار و تشنه لب  
 گفت من ماندم غریب و خوار و زار  
 گفت در این غربت و در ماندگی  
 گفت میدانم ولیکن چاره چیست  
 گفت چون شد بستگیها با منت  
 گفت باشد آرزویی در دلت  
 گفت امیدت چیست چو در ای تو  
 گفت بالله از تو بس شرمندهام

کو کند در بحر خون مردم غروب  
 دید بیجان مانده از دست عدوست  
 که ز غیرت لب گزان گاهی زخشم  
 روز روشن پیش چشمش تیره شد  
 بر زمین خود را افکند از پشت زین  
 نعره زد کاین لحظه پشت من شکست  
 گشت چون شیری که باز افتد به بند  
 از زمین برداشت بر زانو نهاد  
 پس بدوشد در سؤال و در جواب  
 گفت قد شرفت یا خیر الکرام  
 گفت اگر کریم ترا آرد ملال  
 گفت آوخ وقت فرصت شد زدست  
 گفت معذوم ندارم حالتی  
 گفت خون بگرفته چشم روشنم  
 گفت بالله من ندارم آن دهن  
 گفت شد صبر و توانائی تمام  
 گفت معذوم چرا آشفته  
 گفت آوخ پای من ماند از طلب  
 گفت صد حسرت که من ماندم ز کار  
 این بود شرط برادر خواندگی  
 با قضای آسمانی چاره نیست  
 گفت کور دستی که گیرم دامن  
 گفت آری گر نباشد مشکلات  
 گفت بوسم بار دیگر پای تو  
 گفت من خود کیستم من بنده ام

گفت کی بینم دیگر دیدار تو  
گفت تا من چون کنم بیروی تو  
گفت بیرویت در آذر چون کنم  
گفت کس ما کس اگر صدسال زیست  
جان بیایش داد و خامش شد ز گفت

گفت باشم در قیمت داز تو  
گفت صد چون من فدای موی تو  
ای برادر بی برادر چون کنم  
آخر از درد جدائی جاره نیست  
آن ای برخواست و از دیگر بخت

### خطاب با دم ابوالبشر علیه السلام

ای بوالبشر ای خلیفه پادشاه  
ای شیخ پیمبران مرسل  
روزی که خدای بزرگ تقدیر  
شد خاک غمین از این صلاه  
کز پیشگوش معاف دارند  
بسیار بگفت و که شنیدند  
چون فوج فرشته گشت آناه  
از جرگ فرشته های و هو خاست  
کای پادشاه خدای حی داور  
خلقی چه کنی که او همیشه  
فرمود کز او جز آنکه خوانید  
در خلق وی ارچه شور و شرم است  
پس بیکری از تو کرد سخته  
مهمل بدر بهشت مانندت  
تا خام بدی برشته گشتی  
هر فوج که بر توی گذشتند  
چون لعبتکی بدیع تمثال  
ابلیس گذشت بر تو گستاخ  
چون شخص ترا میان تپه دید

ای خوشترین ائمه پادشاه  
بسی بزرگ و شخص اول  
تا خاک ترا کشند تخمیر  
بچه فرشته کرد ناله  
این تیغ در آن غلاف دارند  
بچه بدر گمش کشیدند  
کابین حدنه سر گرفت و کاه  
هنگامه گرفت و گفتگو خاست  
زین خنفت نه ستوده بگذر  
خونی بود و فساد پیشه  
چیزی دانه که می نداید  
اورا بجز این هنر هنرهاست  
مانند سفال نیمه پخته  
چل روز بخاک ره نشاندت  
بازیچه هر فرشته گشتی  
اندر توشگفت و خیره گشتند  
کو سخره شود بدست اطفال  
شد در تو جو رویی بسوراخ  
کم در تو نشانی فرهی دید

زد چرخ که کار من رواجست  
 این خلق چو اجوف است و خالی  
 چون ضعف و شکستگیت دیدند  
 یکه عظمه زدی ز خواب جستی  
 شد راست چو خلعت وجودت  
 کردند فرشتگان اطاعت  
 پیش چو تو خاک کشتی فتادند  
 دن بود ز کره شان در پاره  
 ابلیس که سخت بود رویش  
 شد سرکش و دلگران ازین کار  
 بد سخت قوی بس احتجاجش  
 شد خاص تو خلعت خلافت  
 یزدان ز برای امتحان را  
 هرگون قلم از تو داشت مرفوع  
 با آنهم نعمت فراوان  
 صبرت نمود پایداری  
 تا از تو بیاد رفت ناموس  
 زن داد چو کودکان فریبت  
 تا طبع حریص آزمندت  
 آن حبه ز صدر چنه راندت  
 ابلیس بدید آنچه میخواست  
 کردند فرشتگان مسجل  
 تا دور ز خلد و حور کشتی  
 رضوان گفتت بخشم و سردی  
 با آنهم خفت و درشتی

کاین منبع ذل و احتیاج است  
 او را نرسد مقام عالی  
 نفخی بتو در نفس دمیدند  
 بر خواستی از ادب نشستی  
 تمثال رسید در سجودت  
 با آنهم عزت و مفاخرت  
 بر سجده بخاک سر نهادند  
 با امر خدا نبود چاره  
 شد باز زبانت گینگویش  
 کز مهیه خست بد خبردار  
 مغلوب شد از ره اجاجش  
 جگانه تو شرفه شرافت  
 کرد آن نوروضه جنان را  
 پس آورد زحبه ایت ممنوع  
 کامده بدت نبرده توان  
 امساک زحبه نکردی  
 از نقش و نگارها و طاووس  
 پیر کرد ز گردکان دو جیبیت  
 از باغ جنان برون فکندت  
 و آن دانه بدامگه کشاندت  
 کامد بتو قول دشمنان راست  
 ایراد نخست و حرف اول  
 چون غم ز بهشت دور کشتی  
 رو رو که دوباره بر نگردی  
 آنجا بچه روی باز کشتی

ای باب مهین زشراء این کار  
 از خلد قدم برون نهادی  
 مشهور بطمع خباء گشتی  
 دیری سرخجله رفته در جیب  
 از همسر خویش مانده مهجور  
 بی زاد نموده ز دکا-را  
 راندی همه را ز اوج نملین  
 زان ناز و نعیم جودایی  
 خوردی بهوس دودانه کننده  
 تو پاس نکرده لحظاً حلق  
 اولاد و قبیله و عشیره  
 آزاده دلان جنت و حور  
 مانند بعد دریغ و صد حیف  
 آنطایفه را که بدز تعظیبه  
 شد جامه و جام هر تنی فعل  
 قدسی نسبان محفل عرش  
 والا کهران ملک لاهوت  
 زین لقمه ناستوده قبیل  
 شد نوح یس از پیمبریها  
 ادرب که بودش آن حیاط<sup>۱</sup>  
 با آنهمه فر و مجد و تکریم  
 مزدوری کعبه گشت کارش  
 موسی که بدش ز آسمان عون  
 عیسی که بدش فلک حواری  
 بر تر بتجرّد از فرشته

در خاک مهین شدی گرفتار  
 بر خاک مذات اوقف دی  
 انگشت نهایی عبا گشتی  
 حیرت زده مانده در سر اندب  
 او از تو تو از وی آمدی دور  
 بی برک و نوا نو دکا-را  
 اندر تک سجن و قهر سجن<sup>۲</sup>  
 گشتند اسیر دار فانی  
 شد قوس جوی نیر مرده  
 در بیخ و عناق فاشده یک خدق  
 کردی محبوس خد تیره  
 این جا همه پستی و مزدور  
 در رنج شد و زحمت صیف  
 رخت از سندس<sup>۳</sup> قدح زاتنی<sup>۴</sup>  
 از فنله گرم و از فی محل  
 شد از تو بخاک تیرمشان فرش  
 گشتند اسیر طعمه و قوت  
 با خاک آمیخت خون هبید  
 محتاج به آن دزو گریب  
 بنشست بمکتب خب طت  
 شد نان خور بتگری براهیم  
 جا داد عدومیان نارش  
 باعون تو شد زبون فرعون  
 محتاج خری بی سواری  
 پابسته سوزنی چو رشنه

احمد پسر بزرگوارت  
 کت ارشد و بارشد ولد بود  
 شد خوار قریش با همه و فر  
 بست آنکه بدش بچرخ اوزنگ  
 از وحی و حکم گشوده صدر  
 پور دگرت علی عفی  
 بگشوده در مدینه علم  
 شیر حق و اوفتاده در بند  
 کرد آنکه بقدرسیان رئیسی  
 کرد آنکه خدش کرد بیری  
 بانوی جهان و دخت پاکت  
 شد خون دلش از معاشر نس  
 کرد ارچه حسن بر آسمان فخر  
 دید آنچه حسین ذل و خواری  
 از جمع لثام و جرک او باش  
 القصه از آن دودانه گندم  
 افزود نکال و احتیاجت  
 ای جد بزرگ و شیخ کامل  
 این حال نباه از تو داریم  
 این جبهه اگر نخورده بودی  
 محتاج دو نای نان نبودیم  
 شرمنده و خوار و آرزو مند  
 آنانکه نه داخل وجودند  
 آنقوم که سر بسر نیازند  
 ای جد مهین باین نترندی

کزوی بود آنچه اعتبارت  
 وز رتبه گل سر سبد بود  
 تا روزه بر روزه برد از فقر  
 از غایت جوع بر شده سنگ  
 از بوالحدیث روان مدر  
 سر حق و مجمع موالی  
 گنج شرف و خزینه علم  
 آورده ز مکر روسی چند  
 از بهر یهود یشم ربی  
 در مزرع خصه آبیاری  
 آرامش جنت سهمناک  
 مجروح گفتش زرنج دست آس  
 گردید زبون راده صخر ۲  
 وز نشنه ابی و سوگواری  
 گفتن توان حدیث اوفش  
 گردید سیاه روز مردم  
 بس ظلم که رفت بر نتاجت  
 اینها همه گشت از تو حاصل  
 این روز سیاه از تو داریم  
 عرض پسران نبرده بودی  
 این سان خجل از خسان نبودیم  
 گشتیم برای درهمی چند  
 از ما متوقع سجودند  
 وز گنج کهر بما بنازند  
 ما را تو بروز بد فکندی

تعمیر<sup>۱</sup> تویش از این نیارم  
 بندم ز شتعت<sup>۲</sup> تو لب را  
 ام ز نبیرگان حکایت  
 فریب د ز دست زاد کانت  
 زین ه خلعت کنیه بهتر  
 ای کاش بزمگه اعی  
 با این خندان شوه غر<sup>۳</sup> زنت  
 زین زاده بد نژاد فریب  
 بینی همه را ز بی تمیزان  
 قومی همه در خلاف کوئی  
 وین قوم ز هر که لقمه نوشند  
 جانور چو نمود سدّ جوعی  
 وین قوم غذار سیده تا حلق  
 مور ارچه ذخیره میان دلوت  
 صد ساله بشر نهد ذخیره  
 موش ارچه بخانه دانه دزد است  
 دزد و بی قوت روز کی چند  
 از سید غذا بیاید از شیر  
 وین طایفه چون بصید یویند  
 خون ریز دو تخمه از طعام است  
 وحش ارچه بود مدام در سیر  
 وین قوم ز جانوران بخواری  
 در دشت هزار گون و حوشند  
 کی ازم متاع هم نمایند  
 وین قوم کزان نژاد پا کند

تا پاس ادب نگه دارم  
 دارم ز پدر نگه ادب را  
 میگویم و میکنم شکایت  
 قومی ز عقب فتد کانت  
 بر جای ابوالبشر ابوالشر  
 مخطوبه<sup>۲</sup> تو چو گشت حوا  
 نو عنین کشتی او سترون  
 کت به نگو دهند بر باد  
 وز مکتب معرفت گریزان  
 به شده در خلاف جوئی  
 از حقد بقصد او نوشند  
 بر اوت باشدش رجوعی  
 بز آزیی لقمه شان رود دلق  
 آسوده بود ز قوس ت حوت  
 بز ش غم زاده و نبیره  
 دزدیش نه بهر اجر و مزد است  
 کش گریه کند بخانه در بند  
 چند آنکه ز خوردنی شود سیر  
 بکشند هر آنچه را بجویند  
 آرا که شکار او حرام است  
 صکی بار نهد بگردن عیدر  
 هم بار کشند و هم سواری  
 کی کبر و دغل بهم فروشند  
 یا دست به عرض هم گشایند  
 از شهوت و آز در هلا کند

چندانکه بر آید از گدائی  
 هر پای که بر زمین گذارند  
 زینان که ز جرک آدمیزاد  
 آن به که بحسن حق گریزیم  
 تا چند و قدر ضعه تا چند  
 بر نسل و نتیجه گرامش  
 بود بمثل ضریقه حزم  
 ی بر ملکوتیان اعلا  
 زینگون سخنان نساوار

در منقبت حضرت خانم الانبیاء (س)

دعوی نکند بجز خدائی  
 صد منت بر زمین شمارند  
 شیطان صفتند و دیوبند-یاد  
 زین بیشتر آب خود نریزیم  
 بر آدم و آن تاج و بی-وند  
 الا بادب میب ر ن-مش  
 شمت به پیمبر او او ا-زم  
 خاککی نسبتان رفته بالا  
 هم معذرت آر و هم ستغفر

خاک ز تو سبق ربوده ز افلاک  
 سالار پیمبران محمد  
 عکسی ز تو نور ضو

والدلیل ز خیره ات شای  
 ظاها شرفی ز کبریا  
 هم سید آخر الزمانی  
 نعلین تو زیب عرش داده  
 در محضرت انبیا سبق خوان  
 رفتی تو او به نیمه ده ماند  
 حکم تو ز ماه تا بماه  
 بر جیس قطاسی<sup>۲</sup> از براق  
 ای راننده جنت سرافیل  
 نعت تو شمرده سنگریزه  
 ز آنروز که خلق کرد آدم

ای صدر نشین زره اولاد  
 فرمانده کاینات احمد  
 مصری ز تو کاخ سبز مینا  
 ز روی تو والضحی زمینی  
 بسین لقبی بروزگارت  
 هم باعث و مبدع جهانی  
 جمعین توطیب فرش داده  
 نی رفته کتاب<sup>۱</sup> و نی ورق خوان  
 جبریل ترا به پیش شه خواند  
 ای صاحب منصب الهی  
 عیوق<sup>۲</sup> اساسی از رواق  
 ای قاید لشکر تو جبریل  
 با سنگدلات پرستیزه  
 بودی به پیمبری مسلم

۱- مکتب ۲- ستاره ایست سرخ و رنگ و روشن کنار راست کهکشان ۳- گاوی است بحری  
 که دم او را برگردن اسبان و بر سرهای علم بندند



نو علت غایبی ز هستی  
 هر چند ز انبیا پسینی  
 نبی نی که در اول و در آخر  
 از نام خدا ز فیض مطلق  
 احمد با حد چو پاس حد داشت  
 شد جمع بچشم اهل عرفان  
 جز چرخ که جز بر آن گذشتی  
 کس در ره انتظار دیده  
 از زلف زمین که کعبه اش نام  
 ز آن خلق خوش تو مشک بیزد  
 بریب شده شرع محکم که تو  
 شمیر زبانت آنچه آراست  
 بیج لکای علی عالی  
 بطل عرب امیر اسلام  
 ای صاحب مسند سلونی  
 شخص توو مصطفی زبک اصل  
 در وقت جدال شیر غبی  
 ای دست خدا بدستگیری  
 باز آمده شمس از دعایت  
 در عرش پیمبر آنچه گفته  
 آنان که ترا خدا ای گفتند  
 که فرست که گویمت خدائی  
 ز آنها که خلیفه رسولند  
 این کاخ که با سپهر شد جفت  
 دانست امیر شرع گستر  
 هم مهبط فیض سرمدی باد

از فوق سپهرت به پستی  
 از جمله انبیا گزینی  
 کس نیست بجز تو ذوالمفاخر  
 شد نام مبارک تو مشتق  
 یک میم فروشراز احد داشت  
 سر احمد و نشان امکان  
 یکباره دوباره باز گشتی  
 یک بیار و صد هزار دیده  
 کردی تو ظهور با صد اکرام  
 ز زلف همزه مشک خیزد  
 از همزه پسر عم تو  
 آمد ز زبان تیغ او راست  
 از علم پرور ز جهل خالی  
 بر همزات دستگه اصناف  
 استاد خضر بهر نمونه  
 زو گشته خلیفه بلا فصل  
 درگاه خضوع بوثرابی  
 ای وجه خدا به بی نظیری  
 با بظ شده زهره در سرایت  
 پسخ ز زبان تو شفته  
 بیپوده و ناسزای گفتند  
 اما بخدا خدا نمائی  
 فاضل تر و مابقی فضولند  
 از نام شما شرف پذیرفت  
 کاین زبیب به از هزار زیور  
 هم محکم مؤبدی باد

۱	جواله از عشق او سرگشته بضانه آمد با	که صورت بندد و با او عهد بسته چون	است	تا باید رزقش نکتیم این کار دشوار	گشت که مراد روی دل	دو تن گوهر یکنا بیگیری هویداگر دو عبد اله باو گوید و مشکا	ملتمس آنکه مر اینکجا آری شاید باز دو اوج ما
ی	عبد اشرار در چنان زمان آن کار واقع شدی	حکم خداوندی بر همه سابق	واگر	بار اول سخن آمده هزار گرفت	ساعت صفت پاک	آمد و در باغ روی داد و فشاراه	فرارش با جفت خود بغفت و طبیعت او دیگر
د	نه آن بردگی عقیقه	دوره در این کار میانه کرد که دستور می دهد	اسم	بدر دستوری در کار فاطمه خواست و مهر	کردیم عدت نزد بدر آمده و از	صادق که کار فضا بر همه پس سابق بود پس از آنچه	هر آینه این واقعه نیکو گواهی
ی	دیگر میل خاطر کتم ولی	مراد رخا نه جفتی بود که مهر او نگذار که	والا	عدالت بر فاطمه آمد و گفت من مراد تو جسته	عدالت طلب بر مراد دستور می داد	سبکیار شوم و طایفه زنا انصافی و نفس عهد	و غالب گردد و ما خود در هر
ا	خدای تو از آن شوی رواست فاطمه این سخن	مراد او نبود یاد برون واگر	حرف	شور این کار دستوری داد و اکنون هیچ	و آنچه لازم نمی و دستوری تا	که داشتیم باید در میان آوردم	مهر تو ام سخت در دل جوشد و هر فرزند
ت	مراد بسیار کسان بزرگ که با ایشان مواصلت	نوع مراد معنی مناجت نبود زیرا که ممکن	این	آن شرف مضاعف شده گفت بد آنکه مرا از	بیش بیافت دانست که آن نور منتقل	سخت در چنین عهدانه نبود او را	شاید ساعتی تأمل کرد و بتفکر
س	فرمان الهی نهادم رضا دهم که دیگر بر اخصوس	سعی من باطل بوده اکنون باید سر بر خط	جمله	دانستم که قدر دیگر گوید که رفت است	و احوال ظهور باشم و اکنون	که شاید بیاری اختر مهبط این نور و این	پیوند نمایم بلکه مقصود همه
و	که سبب اطناپ هود و سخن بدر از اکتند و	ایا باس تمام بشام از گشت و زین مقوله قصه بسی	کلمه	رجوع تمام بس از ابراد این چند	که به حال سخت بو طر مالوف	تصرفی در قضا نبود نکوتر آن	داشت باین زرامت و معلوم گشت
د	اورا وفات در رسید مقدار	باز آید گمان زمانه کیفیت باشد	باشد	این جهان را وداع کرد آری فراد کار چنین	از وجود محمود نبوی خانی در شام	هنگام هنوز عرصه جهان	آن زمان که عبد الله شام رفته بود بتجارت
ب	اقتاد عبد الطالب طالب	همایله بود در زمانی که عبد الله را آمده	اسم	صاحب نظران فاطمه دارند امید خواهر آنها را که	سزده صبح کسرا جاوید بس	نوبت او را در دارالنا با بافتند شعر	زندگانی او سی و غولی ۲۰ سال بود
ا	سر او را موی میبید بود و یا	وظاهر شده گویند چون متولد شد	مهرب	طرف مورخین رسیده و بدستگونی	گوتیم از عبد الطالب بنحوی که	و حمزه از آن متولد آمد	آمد و زنی بگرفت و این شکفت
ش	واما سبب شهرتش	که پس از بلوغ و تیز مسی باین نام	باشد	لیکن چون محامداو دیده اند شبیه العبد گفتند	است او را بدین جهت از تانار شبیه نام نهادند	فولی ضعیف است و اول خالی	نبود بر سر او جز یک موی میبید



## قسمتی از کتاب انجمن دانش

حکایت یکی از اهل تصوف را دیده که بر صورت درویشان بود نه بر سیرت ایشان مگر وقتی بندگان سوء سلوک از مقربان یکی از ملوک غبار کدورتی بر خاطرش بنشست و بی ضرورتی رنجش کلی حاصل نمود از آنجا که اظهار کشف و کرامت شیوه اهل ضامات است و دعوی بیهوده و خرافات قانون ارباب خرافات بجوشید و بخروشید و ضریق تهدید و تخویف پیش گرفت که عملاً قریب بهمت باطن و قوت نفس دود از این دودمان برآرم و خندان بن ملک را بیاد هلاک دهم تا همه را معلوم شود کدوستان خدار است تسلطت کجا باز است و بد قدرت تا چه اندازه در زیر روشن ضمیر سید خموشان و سرور ژنده پوشان که تربت پا کش مهبط انوار و محض رحمت کرد کار باد بشنید و بفرمود که بیچاره آدمی و مسکین آدمیزاد که هر چه عجز و ضعفش ظاهر شود اظهار قدرت و قوتش افزونتر گردد

قطعه

ای خواجه در توتاسر موئی ز هستی است	بیقدر تر ز موئی و بیچاره تر ز مور
و در ترک خویش گفتی و جستی ره عدم	هر چه آیدت به پیش نباشی مگر صبور
گر من منم ز من نشود کارها تمام	ور من نیم ز نیست دم هستی است دور

حکایت پادشاهی در شکارگاه مرغی بدست خویش صید فرمود که در لذت گوارانر از هر مائده و در خاصیت مقرون چند فایده بود بفرمود تا آن صید را بچاشتگاه خورش کرده بر خوان حاضر نمایند چون خوردن ساز کرد و دست بخورش در از غرابی از هوا بزیر آمده آن لقمه ربود و آهنگ بالا نمود آتش غیرت پادشاهی که نشانه از غیرت الهی است مشتعل شده بفرمود تا سواران از هر سو روان شوند و برانر آن غراب در آیند تا آن لقمه از او واپس گیرند که هر لقمه در خور خلقی است و هر نعمت سزاوار خلقی چون لغتی از پی آن غراب بتاختند آنرا دیدند که بر قلعه کوهی فرود آمد و در گریوه اندر شد چون نیکو تجسس رفت مردی دیدند بازوان او بسته و جوارح او

قسمتی از تاریخ چهارده تن علیهم السلام در صفحه ۲۱۶ و ۲۱۷ مندرج است

وی درهم شکسته سورت ماجرا از وی پرسیدند معلوم شد که از آن ناحیت با مالی فراوان عبور نموده و طایفه دزدان با وی درآویخته و بر سر او ریخته اند بازش گشاده اند و زارش در بند نهاده اکنون او را از جان رمقی بقی است و از روح نفسی (حتی اذابلغت التراقی) او را از بندرها کرده نزدیک ملک آوردند ملک از این داستان عجب نمود و متنبه گردید که بیبچ حبابه روزی کسی نتوان خورد و بیبچ و سیاه دفع تقدیر نتوان کرد که گفته اند دو چیز را در گشت نبود اجل محتوم و روزی مقسوم که یکی را لقمه در گلو بگیرد و دیگری از آن لقمه قوت پذیرد بلی نشد بر لب رود جان سپارد و یکی از دل خاک ناجسته آب حیوان برآورد

**قطعه**

بزور بازو و شمشیر و فکرت و تدبیر  
 به دم کند به فزاید کسی زر و زوی غیر  
 سا که لقمه ادرار اوقف نموده گنمند  
 که او نصیب نکرد مگر بمردم دیر

**حکایت** در سفر هندوستانم به گروهی مختلفه و فرقی متفاوته اتفاق سخن سیر افتاد در آن میان یکی از طایفه مجوس نامی بینهایت منوس بود و غالباً بی تعصب جاهلیت با خلوس نیت بر مطالب تحقیق از روی تصدیق برآمد و از کلمات پسندیده استفادت همی کرد روزی از حال استاد اهل سخن جناب شیخ کامل بزرگوار مصلح الدین سعدی شیرازی استفسار کرد گفتم او خود از رؤس موحدان است و از اجله مجردان علاوه بر این در فن سخن سنجی و حید جهان و تدبیر زمان بوده گفت ای وقار آنچه در حق وی گفتمی درست و سنجیده است و بیدو و پسندیده و من خود معترفم وی او را در کتاب گلستان که با انواع فصاحت مشحون و بیدایع بلاغت آراسته قطعه است که از گفتار موحدان دور است و نزد محققان محضور آنجا که فرماید

ای کریمی که از خزانه غیب  
 کبر و ترسا و ظیفه خور داری  
 دوستانرا کجا کنی محروم  
 تو که با دشمنان نظر داری

حالی من این کلام را محقق ندارم و این مسئله را مسلم نشمارم که محقق بزرگ و موحدی آگاه چنانکه گوئی ما را از زمره دشمنان حق داند و از جمله منکران صانع و مؤثر مطلق خواند و حال آنکه هر کس از هر سوی بسوی او بیدو حمد و صفات او گوید

کسی را چه زهره که از اوسر کشتی کنند و چه قدرت که با او برابری نماید که گفته اند  
**یا من اطاعة العاصی بعصیانه و ذکره الناسی بنسیانه** کجا رود که از قبضه اراده  
 او بیرون باشد و که را پرستند که از حیطة عبادت او خارج بود هر چه هستند همه  
 ظهور و بند و هر چه پرستند همه نوروی که **الله نور السموات و الارض** این سخنان  
 چنان شوری در من آنگیخت که رشته سخن از کفم بگسیخت **ترك تكلم** نموده و بدین  
 اشعار شور ترنم همی کرده و سماعی عجب دست داد **قطعه**

دیرو کنشست و کعبه را مهیظ نور کرده	ترك من بدلیبری تا تو ظهور کرده
صحن بهشت را بر از کله حور کرده	قمر جحیم را بر از شعله آرز ساخته
هر طرفی صورتی تا تو ظهور کرده	مؤمن و بت پرست و مغ سجده کن بعضرات
هم بت ساده روی را مست غرور کرده	هم دل غم پرست را همده زله کرده
سینه صوفی از صفا سینه طور کرده	بر سر باه خانقه تا تو دمیده چو مه
زاهد خود پرست را مست حضور کرده	بر سر صف ستاده بانگ نماز داده
روی سیاه و مدبرش زنده نگور کرده	هر که کند ز غیر کی نور تو جفت تیرگی
بی دفونی و قنار را غرق سرور کرده	قصه حسن خویشتن گفته میان انجمن

**حکایت - خاتم انبیا و سرور اصفا صلی الله علیه و آله** با یدی از یاران خود فرمود

اگر خواهی در قیامت با من پیوندی و در آخرت در صحبت من باشی بر تو باد بزندگانی  
 فقرا و درویشان و اجتناب از معاشرت اغنیا و طیب معاش ایشان ز نهار جامه خود را

از تن مینکن جز آنکاه که بر آن رقعہ بر رقعہ دوزی و یاره بر یاره اندوزی **مثنوی**

در قبری اگر سببجاری است	فقر سرمایه سبکساریست
چند جمال بارهای گران	شوی از بهر راحت دگران
اجرت خرممان دو مشت جو است	رخت جمال دائما گرو است
راه دارند غیر پیچ نداشت	آن توانگر بود که هیچ نداشت
زحمت دار و گیر روز شمار	هست بهر توانگران بسیار
از کدا کس حساب کی طلبد	کس خراج از خراب کی طلبد
از متاع جهان مجو پیشی	هست آسودگی بدرویشی

**حکایت شبی در عهد نود کی** بحضور پدر بزرگوار که ترش و محظ او از و مهبط<sup>۱</sup> فینس در کار یاد نشسته و ده و بیفایه مقدمه از نحوه همت بسته و بهیچ نحو خاطر از آن اندیشه منحرف و بهیچ نسق خیال از آن مسئله منصف ساخته بر ادبی که بسال از من بهتر بود و بعد از من بهتر به نهایت نرمی و غایت دلگرمی ز من رفیع شبهتی و حل مسئله میخواست و من بنده بعد از آنکه بخواب گداشت و از فکر دور اندیش باز داشت از روی دعوت « صد خشونت پارسختن همی گفته و در آن جوابی همچون و خصمی مهمل دفع نموده که سار شبان از سکر شراب افزون است و بخوت تدریس از عجب ابلهس بیش پدر بزرگوار بر من تشحیر گریست گفت ای پسر علمی که موجب این جهل باشد ترا آن زرد زرد خرد سپهر بود بر تحصیل دو روزه پستی کردن و « بر در خود درشتی نمودن غایت نادبی است و تعطیل به مزیدگی مصلحت اخلاق در متون اوراق نتوان یافت و اصول این « اب ز فصول هر کتاب نتوان بدست آورد غایب منابع که با فطرت جامع اند مطالب رسالت و انشاء چون مطالب و اصناف ایشان را آنات جدا جداست و مبداهه تزاری در هر صباح و در حد آبر که با ای ضیعت است علم و دانش زینت است و آبر که خبث فطرتی است علم خود آتشی در خرمن است بلکه بر آتش دامن **فتاوه**

دسی که خوی نکو دارد از هنر ورزد      چو شهدی است که او را ریور آرایند  
و گر که علم و ادب جوید او بخصالت زشت      چو عذره ایست که در مشک و غیر آلابند

**حکایت** وقتی طیفه از ترکان که از مخصوصان موکل عباسی بودند بواسطه مالیت خاضری بر وی هجوم نمودند و قصد خون وی کردند فتح بن خاقان که اصلی اصیل داشت و دستوری بی بدیل بود خود را بر روی خلیفه افکند و گفت مرا پس از خلیفه زندگی نشاید و پایندی نباید مسخره در آن مجلس بود که هماره مورد الطاف حضرت خلافت و محل توجه خاطر او بود چون او را اصلی کریم و نژادی قدیم نبود در گوشه

۱- ۲۱- فرودگاه ۳- جمع مغلط چنگال جانوران ۴- جمع صفر- ناخن ۵- شب گذشته  
۶- توك موی ( یکدسته موی و پشم ) موی پیشانی و کاکل اسب

مجلس بزیر بساط پنهان شد و با کمال انبساط گفت من پس از خلیفه بسی امید دارم  
و زندگی جاوید خواهم **قطعه**

بداصل را اگر بکنی غرق بحر فضل  
هم ناگزیر گوهر خود میدهد برون  
صد سال زهر را بشکرگر پیروزی  
هم چون نخست بیست بجز زهر سینه سوز  
گر پا کزاده از تو کهی تیره دل شود  
آب کدر زلال شود بعد يك دو روز  
چون از غیر تیره شود چهر آفتاب  
بنشست چون غبار بجا باشد آن فروز

**حکایت وقتی در عنفوان شباب بقانون مقرر اولوالایباب نزد پدر بزرگوار که**  
تربت پا کس مهبط رحمت کردگار باد تحصیل علوم عربیه و فنون ادبیه همی کردم  
چون شروع در قریض<sup>۱</sup> شعر رفت آن مشفق و اوفی اصطلاحات علم عروض و قوافی بامن  
بر شمرد پس از تعلیم آن صناعت و تسلیم آن نفاعت بحسن ضویت<sup>۲</sup> مرا این وصیت فرمود  
که ای پسر زین فنت رعایت دو چیز سخت بکار است و دو شرط بس سزاوار اول آنکه  
شعر و شاعری پیشه خود مساز که این خود شیوه مفلسان است و طریقه سفلیگان و  
ناکسان که شعری چند بدروغ هدیه برند و آنرا وسیله کدیه نمایند و جزیه عشر  
بهتر از جایزه اشعار است که آن بهانه خراج است و این نشانه احتیاج آن محمول سلاطین  
است و این معمول سفله و مساکین و مرد را از علت جوع مردن به که ذلت شاعری  
بردن عرب گوید تموت الحرة ولا تأکل من ثدییها<sup>۳</sup> **قطعه**

مرد عالی همت از میرد ز جوع  
بهر نانی رخ بدو نماند ناورد  
ور بیری پاك گوهر را زبانت  
مدح کولان<sup>۴</sup> و زبوان نورد

دیگر آنکه دهان بهجا میالای اگر چند بجا باشد و زبان بغیبت مگشای اگر  
خود محض طیب<sup>۵</sup> بود که اگر هجو ناموقع کنی و قدح نادر خور نمائی مورد عتاب  
خلق و عقاب خداوند باشی که نشان اسلام آن بود که از دست و لسان تو ایمن باشند  
و اگر کسی مستحق هجاست اظهار بدیهی کردن عین غیبت<sup>۶</sup> و سفیهی است که عیان را  
حاجت بیان نباشد از اینها گذشته بسی دروغ دارم که مردمان از تو در بیم باشند و خلق

۱ - شعر ۲ - قصد ۳ - ثدی پستان ( لا تأکل ثدییها یعنی لا تأکل اجرة الرضاع باشد )  
۴ - کول ابله و نادان ۵ - خوش منشی کردن ۶ - کند ذهنی



از خالق تو در عذاب الیم شوند و ما تو از روی ضرورت معاشرت و اختلاط دانند و از شر زین تو احتیاط نمایند که این خدایه سباع است که چون کردار ایشان دست میرات انباشد از راه مدارات بر آیند و بجهت حفظ خود با ایشان معاشات نمایند

قطعه

ب تو با قلب پاک و طبع سلیم	آنچنان زنی که مردمان نریزند
استخوان زهراس و طعمه زبیه	چندین سگ منشرکت اندازند
ایک در بعضی از تو دل بدویم	تو نیک دل تمام در صورت

قسمتی از رموز الاماره

بسم الله الرحمن الرحيم

هذا ما امر عبد الله على أمير المؤمنين مالك بن الحارث الأشجري في عهده في حين ولاد مصر: جبوة خراجها و جهاد عدوها و استصلاح اهلها و عمارة بلادها .  
 امره بقوى الله و ابتزاز ضاعته و اتباع ما امر به في كتابه من فرائضه و سننه التي لا يسعد احداً الا بالاتباعها، و لا يشقى الا بمعوجها و اضعافها و ان ينصر الله سبحانه بيده و قلبه و لسانه فانه جل اسمه ، قد تكفل بنصر من نصره ، و اعزاز من اعززه و امره ان يكسر نفسه عند الشهوات و يزرعها عند الجمعات فان نفس اماره بالسوء الا ما رحم الله

بنام خداوند کار جهان	خداوند بخشنده مهربان
یکی نامه از سروردین علی است	بمالک که او پرشی از پردلی است
گرفته از او عهد و پیمان سخت	زین ب سوی مصر چون بر درخت
بدان تاز کشور ستاند خراج	کشد کینر از دشمن پر لجاج

۱ - از هم جدا شدن ۲ - جبی مال فراهم آمده - جبوة خراج ، جمع آوری خراج  
 ۳ - الوزع - الکف - بارداشتن ۴ - جماع سرکشی و توسنی